

ازدواج اجاره باری، [۲۰، ۶، ۲۳، ۴۴: ۱۰]

[In reply to ازدواج اجاره باری]



#پارت_۳۹۸

#ازدواج_اجباری

چند مدت گذشته بود سعی میکردم زیاد با آنها روبرو
نشم چون میدونستم چقدر ذات کثیفی داره و همش

دنبال بهانه های بیخود هست پس سعی میکردم تا جایی
که میشه ازش فاصله بگیرم البته اگه میشد!

_ فرنوش

با شنیدن اینکه اسمم رو داشت صدایش میزد خیره بهش
شدم و گفتم:

_ جان

_ حالت خوبه عزیزم احساس میکنم از وقتی این دختره
اومده شرکت حالت خوب نیست!

_ مامان نیاز نیست نگران باشی من واقعا حاله خوبه
بعدش این دختره هیچ غلطی نمیتونه بکنه که باعث
ناراحتی من بشه میفهمید؟

_ شاید بفهمم اما نه زیاد چون واقعا اصلا حاله خوب
نیست میترسم بلایی سرت بیاره
خندیدم:

_ مامان نیاز نیست انقدر شلوغش کنید آخه چه بلایی
میتونه سر من بیاره؟

چند دقیقه ساکت شده داشت بهم نگاه میکرد بعدش
خیره بهم شد و گفت :

_ تو نمیشناسیش اما من خیلی خوب میشناسمش پس
بیخود داری شلوغش میکنی !

_ مامان

خیره بهم شد و گفت :

_ جان

_ من دیگه عاشق آرشام نیستم که با رفتارها یا حرکات
اناهید بخوام ناراحت بشم مطمئنم عمه سیما هم فکر
کرده عاشق پسرش هستم و آوردن آناهید میتونه باعث
بشه روح و روان من به هم بریزه

مامان چند ثانیه ساکت شده داشت بهم نگاه میکرد
بعدش خیره بهم شد

_ تو عاشقش هستی

_ اینطور نیست مامان شما دارید اشتباه میکنید

سرش رو با تاسف تکون داد :

_ نیاز نیست به من دروغ بگی فرنوش من مادرت هستم
میتونم درد بچم رو ببینم چشمهات همه چیز رو لو میده
نمیتونی انکار کنی

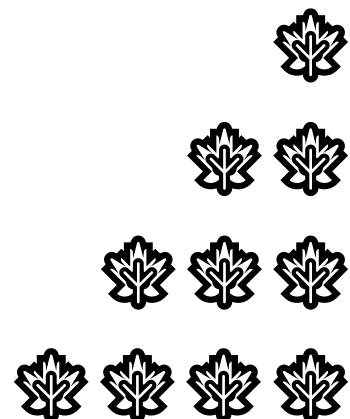
نفس عمیقی کشیدم و جوابش رو دادم :

_ مامان

_ جان

_ ببخشید

_ واسه احساست نباید از من معذرت خواهی کنی !



ازدواج اجباری - [۲۴,۰۶,۲۰ : ۱۰:۵۰]

[In reply to ازدواج اجباری -]



#پارت_۳۹۹

#ازدواج_اجباری

_ من عاشق یه آدم اشتباهی شدم ماما همش میخوام
از قلبم بره بیرون اما واقعا سخت هست خیلی زیاد

سرش رو با تاسف تگون داد و گفت :

_ میفهمم چی میگی اما این و هم خیلی خوب میدونم که
چقدر قوی هستی به این آسونی قرار نیست تسلیم بشی
درسته ؟

ساکت شده داشتیم بهش نگاه میکردم حق باهاش بود ،
چند دقیقه که گذشت صداش زدم :

_ مامان

_ جان

_ من عاشقش هستم درست ، اما مثل قبل ضعیف نیستم
اجازه نمیدم باهام بازی بشه

_ آرشام ضربه خورده از کسی که عاشقش بوده پس به
این زودیا عاشق هیچکس نمیشه اگه داره بهت نزدیک
میشه شک نداشته باش یه دلیل پشت این قضیه هست
لبخندی بهش زدم :

_ میدونم مامان انقدر احمق نیستم اجازه بدم باهام بازی
بشه شما به من اعتماد ندارید ؟

_ دارم

_ همیشه میدونستم بهم اعتماد دارید

_ فقط فرنوش حواست باشه اینجا بحث اعتماد نیست ،

یه وقت قلبت نلرزه جووری که داغون بشی

_ یکبار ضربه خوردم واسه بار دوم به هیچکس همچین

اجازه ای نمیدم مطمئن باشید

نمیدونم چقدر گذشته بود که صداش بلند شد :

_ هر چیزی خیر باشه همون پیش میاد تو هم عاقل هستی

میدونم چیزی نمیشه

از اینکه مامان بهم اعتماد داشت احساس خوبی داشتم

اما یه جورایی هم میترسیدم خیلی زیاد

_ از آرشام باید فاصله بگیری ؟

اخمام رو تو هم کشیدم این دختره قطعاً زده بود به

سرش چون از وقتی پاش رو گذاشته بود شرکت من زیاد

به اتاق آرشام نرفتم سعی کردم ساعتایی برم که کسی
تو اتاقش هست پس چی داشت واسه خودش میگفت

_ بینم عقلت سر جاش هست ؟

نیشخندی زد :

_ فکر کردی نمیدونم عاشقش هستی ؟

_ برو بیرون

_ مطمئن باش کنار آرشام بینمت واست بد میشه ، چون

آرشام عشق منه

_ آرشام و امثال آرشام مال تو من نیازی به هیچ مردی

ندارم حالا گمشو بیرون





ازدواج اجباری- [۰۶,۲۰ ۲۵,۰۴۵:۱۰]

[In reply to | ازدواج اجباری-]



#پارت_۴۰۰

#ازدواج_اجباری

نگاه بدی بهم انداخت و از اتاق خارج شد سر جام
نشستم و سرم رو میون دستام فشار دادم حالا شک
نداشتم از طرف عمه سیما اومده ، تا حالا اینقدر تو قلبم
نسبت به عمه سیما احساس نفرت نداشتم واقعا رفتارش
بشدت زشت و وقیحانه بود
با شنیدن صدای در اتاق سرم رو بلند کردم نفس عمیقی
کشیدم و گفتم :

_ بله

در اتاق باز شد با دیدن عمه سیما سعی کردم خونسرد
باشم ، بلند شدم و رفتم سمتش بوسیدمش
_ سلام خوش اومدید !

لبخندی زد :

_ سلام ممنون

_ بفرمائید

اومد نشست منم روبروش نشستم ، خیلی سخت بود
تظاهر کردن

– من اومده بودم دیدن آرشام گفتم یه سر بهت بزوم
اوضاع داره خوب پیش میره؟

– آره همه چیز خوبه

– خداروشکر

چند ثانیه ک گذشت پرسید:

– با آناهد آشنا شدی؟

میخواستم بهش ضربه بزوم بفهمه واسم مهم نیست ،
خیره بهش شدم و گفتم:

– من علاقه ای ندارم با یه هرزه آشنا بشم اما آره
دیدمش چند بار رفتارش هم مثل خودش زننده هست
عمه سیما به وضوح جا خورد

– چرا اینطوری میگی؟

– من میدونم تو گذشته چجوری به دایی جانبار تهمت
زده واسه همین نسبت بهش احساس خوبی ندارم سعی
میکنم هم تا جایی که میشه ازش فاصله بگیرم ، حتی

میدونید امروز اومده بود میگفت باید از ارشام فاصله
بگیرم فکر میکرد بین ما رابطه ای هست !

_ نیست ؟

ابرویی بالا انداختم :

_ عمه سیما شما فکر میکنید بین ما رابطه ای هست ؟

_ نه

_ اما اینطور که مشخص هست شما همچین فکری دارید
درسته ؟

_ نه خوب من فکر میکردم شاید علاقه ای ..

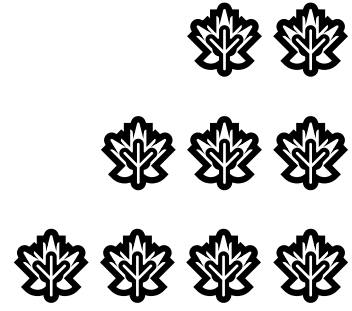
وسط حرفش پریدم :

_ هیچ علاقه ای یا رابطه ای بین من و ارشام وجود نداره

حتی به اناهد گفتم ارشام مال خودش ، عمه سیما

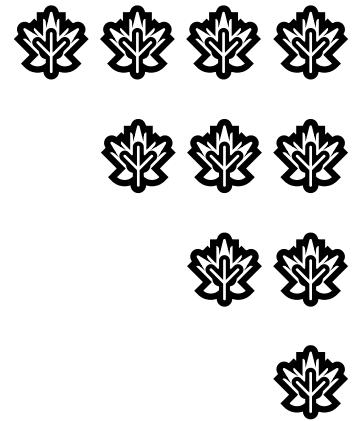
واقعیت اینه من خودم یکی دیگه رو دوست دارم





ازدواج اجنه باری، [۲۰، ۲۶، ۰۵:۲۱]

[In reply to | ازدواج اجنه باری]



#پارت_۴۰۱

#ازدواج_اجباری

اولش خشک شده داشت بهم نگاه میکرد ، بعدش شوکه شده پرسید :

_ کیه آشناست ؟

_ نه ، شما نمیشناسیدش چون تو شهری که داشتیم درس میخوندم باهاش آشنا شدم خیلی دوستش دارم واسه همین میگم علاقه ای نسبت به ارشام ندارم همش درست هست من حتی پسر مورد علاقم رو به بابام معرفی کردم و قرار شده وقتی خانواده اش از خارج اومدن بیان خواستگاری و به طور رسمی با هم باشیم ! چشمه‌هاش گرد شده بود انگار اصلا باورش نمیشد ، به سختی گفت :

_ پس چرا بابات چیزی نگفته بود ؟

_ میخواست تا جدی نشده به کسی چیزی نگیم وگرنه خودش خیلی خوب میدونه چه اتفاق هایی داره میفته

نفس عمیقی کشید و اسمم رو صدا زد :

_ فرروش

_ جان

_ داری دروغ میگی ؟

مثلا متعجب شدم بعد چند ثانیه گفتم :

_ عمه سیما چرا باید به شما دروغ بگم ؟ میتونید از بابا

بپرسید همه ی حرفام واقعیت داره

عمه سیما چند دقیقه خشک شده داشت به من نگاه

میکرد بعدش انگار به خودش اومده باشه چون گفت :

_ ببخشید من اعصابم خورد شد

چشمهام گرد شد

_ چرا اعصابتون خورد شد مگه چیزی شده ؟

_ نه

بعدش بلند شد رفت بدون اینکه خداحافظی کنه ،

مشخص بود عمه سیما روانش مشکل داره ، سریع

شماره بابا رو گرفتم باهانش هماهنگ کردم تا اگه عمه
ازش پرسید به مشکل نخوریم ، بعدش نشستم داشتم به
کار هام رسیدگی میکردم که صدای باز شدن در اتاق
اومد ، سرم رو بلند کردم با دیدن آرشام خیره بهش
شدم و گفتم :

_ نمیتونی قبلش در بزنی ؟

بدون اینکه توجهی به حرفم داشته باشه گفت :

_ مامان اینجا چیکار داشت ؟

خونسرد بهش خیره شدم و جوابش رو دادم :

_ اومده بود احوالپرسی

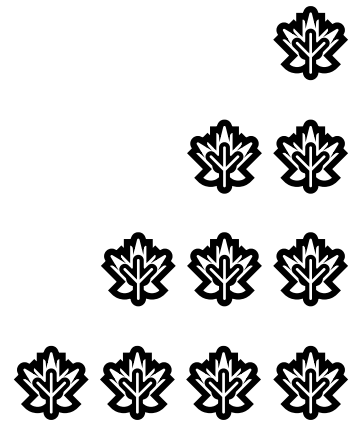
عصبی خندید :

_ میخوای باور کنم ؟

_ آرشام من که با عمه سیما هیچ مشکلی ندارم واقعا

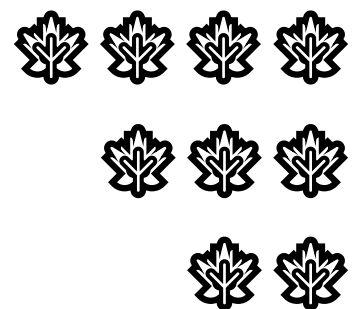
داشتیم عادی صحبت میکردیم چیشده مگه ؟

_ مامان وقتی داشت میرفت حالش اصلا خوب نبود ، وای
به حالت اگه بفهمم چیزی بهش گفتمی واست بد میشه
بعدش از اتاق خارج شد پوزخندی روی لبهام نشست



| ازدواج اجنه باری- |, [۲۰,۰۶,۲۷,۰۴۳:۱۰]

[In reply to | ازدواج اجنه باری- |]





#پارت_۴۰۲

#ازدواج_اجباری

مثلا قصد داشت باهام چیکار کنه ، نمیدونست مامانش
حالش بد شده چون فهمید ریده شده به نقشه هاش
دیگه نمیتونه من و اذیت کنه چون الان فکر میکنه عاشق
پسرش نیستم و این به معنی شکست واسش بود !.

البته میدونستم به این راحتی تسلیم نمیشه ، نمیدونم
چقدر گذشته بود که ساعت کاری تموم شد وسایلم رو
برداشتتم و از اتاقم خارج شدم که صدای آشنایی اسمم
رو صدا زد :

_ فرنوش

به سمت آرمان برگشتم ، متعجب بهش خیره شدم محل
کار من رو از کجا پیدا کرده بود

_ سلام

لبخند قشنگی زد :

_ سلام خوشگل خانوم

_ آرمان از کجا فهمیدی اینجا دارم کار میکنم؟.

_ دیگه دیگه ..

_ آرمان !

_ خوب حالا نیاز نیست داغ کنی ، از بابات پرسیدم و

اجازه گرفتم امشب شام مهمون من باشی

_ نه

_ آره

_ ولی من خستم آرمان بزار واسه یه شب دیگه ...

با باز شدن در اتاق آرشام و دیدنش حرف تو دهنم ماسید ساکت شده داشتیم بهش نگاه میکردم اخماش حسابی تو هم بود سریع به سمت آرمان برگشتم و گفتم :

– بریم

آرمان که متوجه شده بود یه چیزی هست فقط سرش رو تکون داد و راه افتاد منم پشت سرش راه افتادم سریع از شرکت خارج شدیم وقتی داشتیم سوار میشدم متوجه آرشام شده بودم نگاهش واقعا وحشتناک بود ، آرمان راه افتاد که صدای گوشیم بلند شد یه پیام از طرف آرشام بود :

"بهتره پیاده بشی و گرنه من میدونم و تو"

این پیامش یه تهدید بود اولش ترسیدم اما بعدش ترس رو گذاشتم کنار واسش نوشتم :

"به تو ربطی نداره"

بعدش گوشیم رو خاموش کردم که صدای آرمان بلند شد :

_ فروش

_ جان

_ اون پسره رئیس شرکت میشناسیش؟

_ آره چطور؟

_ وقتی داشتی باهام میومدی نگاهش خیلی بد بود

پوز خندی زدم:

_ اون همیشه همینه خودخواه

با شک پرسید:

_ چ نسبتی باهات داشت؟

_ شوهر سابقم میشناسیش ک!

